

## اندوه عروسکهای جذامی

نقد "استخوان خوک و دستهای جذامی"، نوشته مصطفی مستور

مریم مقانی

داستان «استخوان خوک و دستهای جذامی»، از مصطفی مستور، در ۸۲ صفحه، توسط نشر چشمه، در زمستان ۸۳ منتشر شده است.

### خلاصه داستان

داستان، روایت تعدادی از ساکنین برجی هفده طبقه، به نام برج خاوران، است. به دلیل آنکه آوردن خلاصه، بر اساس پیرنگ خود داستان، غیر ممکن است، ماجرای هر کدام از شخصیتها، جداگانه آورده می شود.

نوذر، ساکن طبقه چهارم برج، برای تصاحب ملک مردی پولدار به نام عباس محتشم، دو نفر به نامهای بندر و ملول را استخدام می کند. آن دو، پس از کشتن محتشم، به سراغ نوذر می آیند و او را هم می کشند تا خودشان صاحب آن ملک شوند.

سوسن، ساکن خانهای در طبقه پنجم برج، زنی بدکاره است. کیانوش، که مردی شاعر پیشه است، از یکی از دوستانش در زندان، نشانی سوسن را گرفته است و در اولین دیدار، عاشق او می شود. سوسن نیز عاشق کیانوش می شود. اما کیانوش اظهار می دارد که اگر به سوسن دست بزند، تمام تصویری که از عشق افلاطونی اش به او دارد، نابود می شود.

شهرام، ساکن طبقه ششم، جوانی است عیاش، که در غیاب پدر و مادرش، هر شب با دوستانش به خوشگذرانی و شرب خمر و رقص می پردازند. پریسا، یکی از دخترها، حامله می شود و شادی، دوست شهرام، به او برای سقط جنین کمک می کند. بعد از رفع مشکل، آنها به

اصلی‌ترین دغدغه نویسنده در این داستان، همان‌طور  
که خود از زبان دانیال نقل می‌کند، بررسی مکانیزم  
ویرانی انسانها در جهان مدرن است. به تعبیری دیگر،  
نقد نظام بی‌معنایی.

سیاق گذشته به عیاشی خود ادامه می‌دهند.  
ساکن یکی از خانه‌های طبقه هشتم،  
جوانی است عکاس به نام حامد، که به دلیل  
شباهت یکی از مشتریانش به نامزدش،  
عاشق او می‌شود. او از نگار می‌خواهد که  
مدل عکاسی او برای نمایشگاه «زن امروز/ جهان مدرن» بشود. عاقبت در اثر عذاب وجدان  
و خوابی که می‌بیند، نامهای را که برای نگار نوشته بود، پاره می‌کند.  
در طبقه نهم برج خاوران، دکتر محسن سپهر با دخترش، درنا و مادرش زندگی می‌کند.  
او در حال سپری کردن مراحل طلاق زنش سیمین است که متوجه می‌شود او حامله است.  
او طی صحبتی با سیمین می‌فهمد که آنقدر غرق کار برای روزنامه شده است که همسرش  
را فراموش کرده است. ماجرای او، با تصمیم سیمین برای برگشتن، تمام می‌شود.  
دانیال، ساکن طبقه چهاردهم، با مادرش زندگی می‌کند. او دیوانهای است که قرار  
است عاقلانه‌ترین حرفهای این داستان را بگوید. قسمتهای مربوط به دانیال فاقد پیرنگ  
است و در لابه‌لای دیگر قسمتها می‌آید.

آخرین شخصیت‌های داستان، در طبقه هفدهم برج زندگی می‌کنند. دکتر محمد مفید،  
ستاره شناس است و همسرش افسانه مهرپور، پزشک زنان. پسر ده ساله آنها، الیاس،  
مبتلا به سرطان خون است و احتمال پیدا شدن نمونه مغز استخوان پیوندی به او، یک در  
هفتصد و پنجاه هزار است. افسانه از یکی از پرستارها ماجرای شفا گرفتنش را شنیده است  
و با تعریف کردن تکه‌تکه ماجرا برای شوهرش، از نفوذ ذره‌ذره ایمان به معجزه در قلبش  
می‌گوید. داستان «استخوان خوک و دستهای جذامی» با نامهای الکترونیکی مبنی بر پیدا  
شدن یک نمونه مناسب برای پیوند استخوان الیاس تمام می‌شود.

## درونمایه

اصلی‌ترین دغدغه نویسنده در این داستان، همان‌طور که خود از زبان دانیال نقل  
می‌کند، بررسی مکانیزم ویرانی انسانها در جهان مدرن است (صفحه ۷۴)؛ به تعبیری دیگر،

نقد نظام بی‌معنایی. داستان با فریاد دانیال از طبقه چهاردهم برج خاوران آغاز می‌شود؛ آنجا که هیچکس حرفهای او را نمی‌شنود!

با خواندن ادامه داستان، متوجه می‌شویم که چرا دانیال آن قدر از دست آدمها عصبانی است. ساکن طبقه ۴، نوذر یک آدم کش است. ساکن طبقه ۵، سوسن یک زن روسپی است. ساکنان طبقه ۶، یک مشت جوان خوشگذران هستند. حامد، ساکن طبقه ۸ به نامزدش خیانت کرده است و دل در گرو دیگری دارد. ساکن طبقه ۹، محسن، در حق همسرش بی‌عدالتی کرده است و او را به تصمیم طلاق گرفتن رسانده است. آنها که در طبقات پایین زندگی می‌کنند همه به گناهی آلوده‌اند و به نحوی در منجلاب این دنیای مدرن که قید اخلاقیات را به کلی زده است، دست و پا می‌زنند. دنیایی که به تعبیر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام از استخوان خوکی در دستهای جذامی در نزد او پست‌تر است.

اما ساکنان طبقه ۱۷ برج خاوران چه کسانی هستند؟ زن و مردی تحصیل کرده و متخصص که اعتقادی به مذهب ندارند. این البته برای یک جامعه مدرن و متمدن طبیعی است که نوک هرم آن را آدمهایی تشکیل دهند که اصالت را به علم نوین می‌دهند نه به دین. اما این نسبت، در پی ابتلای الیاس به سرطان و بن بست علمی برای درمان او، به هم می‌خورد. گرایش انسان به خدا در سختیها، طبیعی و ناشی از فطرت اوست. افسانه به دنبال شنیدن ماجرای شفا یافتن خانم صفوی، رفته‌رفته می‌پذیرد که غیر از علم بشری، شاید راه دیگری هم برای شفای تنها پسرش باشد. در پی راه یافتن این ایمان به قلب زن، معجزه هم رخ می‌دهد و راه برای درمان الیاس باز می‌شود.

و اما دانیال. متکلم و حدهایست که باید بیچون و چرا به حرفهایش گوش دهیم. چرا؟ او ظاهراً دیوانه است. اما حرفهایی می‌زند که مال یک دیوانه نیست. و این اشتیاقی در خواننده برمی‌انگیزد تا به حرفهای او، به عنوان یک عاقل به ظاهر دیوانه، گوش دهد. علاوه بر آن، تنها چیزی که می‌تواند تکه‌های نامربوط این داستان را به هم بدوزد، حرفهایی است که دانیال می‌زند.

به این ترتیب، داستان با نالیدن از زشتیها و رنجها و مصیبتهای این دنیا آغاز می‌شود. در صفحه ۲۲ از قول دانیال می‌خوانیم:

«شده عینہو جنگ جهانی دوم. همه مون داریم توی میدون مین زندگی می کنیم. دائم باید مواظب باشی پاهات روی مین نره. تا حالا اسم آنتونی فلو رو شنیدی؟»

آنتونی فلو کیست؟ دانیال در چند جای دیگر داستان نیز از او نام می برد. از این رو بهتر است کمی با او آشنا شویم.

آنتونی فلو انگلیسی (۲۰۱۰-۱۹۲۳م)، یکی از مهمترین فیلسوفان الحادی غرب بود. او در ژانویه ۲۰۰۴ پس از پنجاه سال، دست از الحاد کشید و اعلام کرد که استدلالهای خداواران مبتنی بر وجود خدا بسیار قوی و قانع کننده است. آنتونی فلو، صاحبه معروفی با گری هابرماس دارد که بسیار به تاریخ اولین چاپ کتاب حاضر (زمستان ۸۳) نزدیک است.

«آنتونی فلو رو که می شناسی؟ می گه توی این دنیای عوضی و هیشکی به هیشکی، دیگه چی باید اتفاق بیفته که مؤمنان اقرار کنند خداوندی در کار نیست یا اگه هست خیلی مهربون نیست؟» (صفحه ۵۵)

«چرا مشتی مفلوک عوضی رو پرت کرد توی این خراب شده که حتی بلد نیستند اون رو، عظمت اون رو، هجی کنند؟» (صفحه ۵۶)

این جمله آخر دانیال، بسیار به این جمله معروف مارتین هایدگر، فیلسوف متاخرو وجودگرا شبیه است که می گوید: «ما به این جهان پرتاب شده ایم.»

با توجه به مطالب فوق الذکر و شناختی که از دغدغه مصطفی مستور در اثبات وجود خدا داریم، به نظر می رسد قرار است دانیال، آنتونی فلو این داستان باشد و از الحاد اومانستی و اگریستانسیالیستی دنیای مدرنش (برج خاوران!) به خداواری برسد و شاید بخواهد با همان نطقهای آتشینش، آدمهای این جهان و خوانندگان را هم با خود همراه کند.

بعد از این همه ناله و فغان در مذمت این جهان و بی عدالتیهایی که در حق بشر شده، دانیال بیمقدمه، تغییر موضع می دهد. او در سخنرانی ای که برای قابلمه، ساعت رومیزی، جامدادی، گلدان، تقویم، قاشق و... (که حتماً دکتر مفید و محسن و سوسن و نوذر و حامد و خوانندگان خدانشناس هستند!) ترتیب داده است، از بروس شوارتز، عروسک گردان معروف آمریکایی نام می برد که دستهایش را به هنگام عروسکگردانی پنهان نمی کند. اما

به دلیل مهارت زیادی که در کار دارد، تماشاگران، بعد از یکی دو ثانیه، دستها را فراموش می‌کنند و محو بازی می‌شوند.

«... در واقع شما فقط رقص عروسکها رو می‌بینید. بس که عالی می‌رقصند!...» آگه اون عروسکهای شوارتز عقل و شعور داشتند، آگه می‌تونستند حرف بزنند، خیال می‌کردند نخعی در کار نیست. این همون چیزیه که شما کله پوکهای عوضی تا دم مرگ هم متوجهش نمی‌شید.» (صفحه ۷۸)

آیا منظور دانیال از عروسک‌گردان، همان خداست؟ در اینکه دست خدا در تمام امور برای انسانهای هوشیار پیداست و برای غافلین ناپیدا، شکی نیست. اما آیا ما عروسک‌هایی هستیم در دستان خدا، که هر طور او می‌خواهد، بازی می‌کنیم؟

آیا سرنوشت هر کدام از آدمهای داستان، نتیجه اعمال خود ایشان نیست؟ یا اینها عروسک‌هایی هستند که طبق میل بازیگردان خود، می‌رقصند؟

در این مجال کوتاه، جای صحبت کردن از جبر و اختیار انسان و تکلیف او در این دنیا نیست. بدیهی است که ما، اختیار آدمی را ذیل عدل و حکمت الهی، تعریف می‌کنیم و او را، در اموری که به سعادت و یا شقاوت وی می‌انجامد، مختار می‌دانیم.

آنتونی فلوی داستان «استخوان خوک و دستهای جذامی»، به جبر معتقد است. آنتونی فلویفقیذ نیز بر اساس مصاحبه‌ای که در زمستان ۲۰۰۵ کرده است، معتقد است تعالیم ادیان در خصوص بهشت و جهنم، مستلزم جبر است. زیرا براساس تعالیم ادیان الهی انسانها، از پیش یا جهنمی هستند یا بهشتی.

«آن چه وی به صورت کلی به ادیان الهی اسناد داده است، هم در خصوص اسلام و هم مسیحیت، نادرست است. بعضی از آیات قرآن، از جمله همان دو آیه‌ای که فلو شاهد آورده است و آیات دیگری نیز، به حسب ظاهر، بر جبر دلالت می‌کنند، اما در مقابل، آیات بسیاری نیز در قرآن هست که صریح در اختیارند.»

حال سؤال این است که آنتونی فلو، وسط داستان مصطفی مستور چه می‌کند؟! به نظر می‌رسد که نویسنده، شیفته سیر فلو از الحاد به خدا باوری است. اما خدا باوری به چه قیمتی؟ «فلو، در گفت و گوی خود اعلام کرده که فقط به وجود خدا ایمان آورده است، ولی هیچ دینی را نپذیرفته است.»<sup>۱</sup>

« [فلو]: هرگز اسلام را، جز با وحشت و ترس، نمی‌نگریسته‌ام. زیرا اسلام اساساً ملتزم به غلبه بر جهان به نفع خویش است. چون همه سرزمین فلسطین، بخشی از سرزمین اسلام بود، سپاهیان عرب مسلمان وارد آن شدند تا اسرائیل را در نطفه نابود کنند؛ و به همین علت هم هست که نزاع برای بازگشت پناهندگان بازمانده و فرزندان بسیارشان تا امروز ادامه دارد.»<sup>۲</sup>

دوباره به داستان برمی‌گردیم تا ببینیم دانیال ما را به کجا می‌برد!  
«مسیح کلمه بود. کلمهی مقدسی که خداوند او را القا کرد. اما شما چی هستید؟ یه مشت کلمهی زشت و رکیک. درسته که هر کس یه کلمه‌ست، اما معنایش رو خودش می‌سازه و زندگی - اگه شما عوضیها شعورش فهمش رو داشته باشی - یعنی کلمات در بازی.»  
(صفحه ۷۹)

این جمله دانیال، تا حدی، بر اصل تقدم وجود بر ماهیت اگزیستانسیالیسمی صحه می‌گذارد! اینکه آدمی هیچ است، تا آن زمان که به مفهومی که در ذهن دارد، بدل شود.  
«کلمات، منظورم همهی کلماته، هر معنایی که داشته باشند یا نداشته باشند، مقدس باشند یا پوچ، زشت باشند یا زیبا، توی یه چیز مشترک‌اند [...] همهشون پر از اندوهند.»  
(صفحه ۷۹)

با توجه به مطالبی که پیش از این آمد، قضاوت درباره این که این اندوه، همان یاس و ناامیدی و واد نهادگی ناشی از اعتقاد به اصالت وجود و پرتاب شدن به این دنیا هست یا نه، چندان مشکل نیست!

دانیال، صحبت‌های خود را با شعری از جبران خلیل جبران، درباره اندوه، به پایان می‌رساند. در یک صفحه و نیم باقی مانده داستان، تکلیف همه شخصیتها هم (البته به زعم نویسنده)، روشن می‌شود و داستان تمام می‌شود. پس این کلام دانیال، بیانیۀ پایانی نویسنده و نتیجه گیری نهایی اوست! دانیال - پیام آور نویسنده - نه تنها دیوانه، که دمدمی مزاج هم هست! اعتقاد او از انکار خدا به خداآوری - آن هم از نوع ناقص الخلقه‌اش - به همان سرعت که آمده، می‌رود و خواننده را، در شکی دوچندان، باقی می‌گذارد. به عبارتی، این داستان، نتوانسته جواب روشنی به شبه‌ای که ایجاد کرده، بدهد.  
اگر فرض را بر این بگذاریم که برج خاوران، نمونه‌ای انداموار از جامعه‌ای متجدد است

و بر این اساس، طبقه ۱۷ سر این اندام، دانیال، دهان این اندام و ساکنان طبقات پایین، اسافل اعضای این اندام(!)، آنگاه موجودی داریم فاقد قلب، که معنویت، از نوع دست و پا شکسته‌اش، باز هم بر فرق آن (ذهن)، اصابت کرده‌است و ایمانش قلبی نیست. از آن جهت است که دانیال، باز هم از اندوه جبرِ ماندن در منجلابِ زندگی می‌گوید و نمی‌تواند در کی از رشد و سیرویت در این دنیا داشته باشد.

### شیوه زندگی

دومین مسئله مهمی که جا دارد در این داستان مورد بررسی قرار گیرد، انتخاب شخصیتها توسط نویسنده‌است. آدمهای قصه مستور، آدمهایی جهانوطن و بدون هویت مشخص هستند. این آدمها می‌توانند متعلق به هر جای این دنیای هفت میلیاردی باشند. اگر اسمها را عوض کنیم، شاید دیگر هیچ نشانی از ایرانی بودن و مسلمان بودن آدمها نماند. فقط در دو جا می‌توان نشانی از هویت ایرانی آدمهای داستان پیدا کرد. در صفحه ۹، درنا، در گنجه لباس مادر بزرگش پنهان شده‌است و او را، با پیچیدن چادر سیاه به دور خودش، می‌ترساند! همچنین در صفحه ۶۲، از زبان افسانه می‌خوانیم که الیاس، سال گذشته با پسر همسایه به عزاداری رفته‌است. زیارت اهل قبور رفتن مادر دانیال را هم می‌توان به بسیاری از ادیان و فرهنگها تعمیم داد. آیا برج خاوران نمونه کوچکی از جامعه ایرانی - اسلامی است؟!

بررسی مکانیزم ویرانی انسانها در جامعه مدرن، بیشتر به یک دغدغه وارداتی می‌ماند و با مسائل و مشکلات فرهنگی و اجتماعی ما بیگانه است. اصولاً قرار نیست دلهره‌های مکتب اصالت وجود، درد ما باشد. ترس و پوچی اومانستی، ریشه در تفکر سکولار دارد. تفکری که فرسنگها با عقاید مردم مسلمان ایران، فاصله دارد. اما آیا جامعه امروز ما با آن معیار غربی‌ای که برای تعریف مدرنیسم به کار می‌رود، شباهتی به برج خاوران دارد؟ اینکه چرا برج خاوران و اصولاً خاور در نسبت با کجا، بماند!

درد و رنج و اندوه نیز در نظر انسان مؤمن، عامل حرکت است نه تخیل و سکون. انسان خداپرست، در اندوه ذوب نمی‌شود. بلکه آن را، عامل تعالی و رشد خود می‌داند.

چرا که اصولاً خدا را، رب و پروردگار خود می‌داند، نه عروس‌سگگردان. هستی، برای انسان خداشناس، صراط است و برای مدرنیست، بن بست. تنهایی و ترسِ یاسآلود، که مشخصه انسان مدرن است، حاصل جدایی او از قدرت ماورایی است. پدیده شومی که حداقل تا امروز، به برکت انقلاب اسلامی - آن طور که باید و در ذات مدرنیته است - نتوانسته است ریشه‌های سرطانی خود را در بدنه جامعه ایران، نفوذ دهد. هدف از بررسی نظام بی معنایی، در جامعه‌ای که دچار این درد نیست، چیست؟ آیا نویسنده، منتظر رسیدن به این مرحله است؟ آیا چاره را، ذوب شدن در اندوه می‌داند؟! ادبیات داستانی، خصوصاً بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، به سمت دیگری می‌رود. به سمت تعالی بشر، از طریق یادآوری عهد مقدسی که با خدا بسته است. هنرمندی که بپذیرد روزی ساز و کار بی معنایی، مدرنیسم و پست مدرنیسم، جامعه ما را هم در خواهد نوردید - حتی در بهترین حالت، که همان پیدا کردن راهکاری برای بیرون آمدن از این بن بست باشد - از جریان خروشان هنر متعهد انقلابی، جا خواهد ماند.

البته نگارنده، این حق را برای داستانونویس محفوظ می‌دارد که به آسیب شناسی مدرنیسم در جامعه بپردازد. اما برج خاوران باید آینه تمام نمای جامعه باشد، نه آکواریومی کوچک از شخصیت‌های بیمار و جذامی!

### تصویر زن در قاب داستان

زن و عشق در داستان «استخوان خوک...» چهره چندان قابل قبولی ندارد و منزلت آن، تا حد صورت ناسوتی اش تنزل یافته است.

مادر دانیال، پیرزن لاغر و استخوانی‌ای است که به یک سیب چروکیده می‌ماند. تلاش او در این دنیا در حد درست کردن سوپ و تهیه ارزاق کوپنی و رفتن به زیارت اهل قبور با مشقات فراوان است! مادر حامد و محسن نیز،

---

زن و عشق در داستان «استخوان خوک...» چهره چندان قابل قبولی ندارد و منزلت آن، تا حد صورت ناسوتی اش تنزل یافته است.

---



سوسن، دیگر زن این داستان، بدکاره‌ای است که از بد روزگار، عاشق کسی می‌شود که تصویری خام و کودکانه از عشق دارد. او نیز زنی سرخورده و طرد شده و تنه‌است که در نهایت، همچنان، بيمصرف می‌ماند و باید به جبر روزگار، به همان شغل شریف برآوردن لذات جسمی مردان، باقی بماند!

دخترهای پارتی شهرام نیز در همین حد هستند و کاری جز مشروب خوردن و رقصیدن با پسرها و حامله شدن از آنها ندارند.

سیمین، زن مظلومی است که در رقابت با فعالیتهای روزنامه نگاری شوهرش، شکست می‌خورد و تن به طلاق می‌دهد.

مهناز و نگار، دو زنی هستند که شباهت ظاهری آنها به یکدیگر، حامد را در انتخاب یکی از آنها سرگردان می‌کند. این بدان معناست که شناخت حامد و متعاقباً عشق او به شدت سطحی و صوری است!

تنها زن قابل قبول (البته از نگاه نویسنده!)، افسانه است که تحصیل کرده و پزشک زنان است. شوهرش، عاشق اوست و زندگی مرفهی دارد. تنها درد او در زندگی، بیماری فرزندش الیاس است. و جالب اینجاست که فقط در رحمت برای او گشوده می‌شود. حتی اگر قرار است معنویت وارد زندگی ساکنان برج خاوران شود، این طبقه هفدهمیها هستند که طعم آن را می‌چشند. و بالطبع، آنها که در طبقات پایین هستند، در بهترین حالت خود، دوباره به همان زندگی خسته کننده گذشته باز می‌گردند.

دانیال، در صفحات ۳۸ و ۳۹ داستان می‌گوید:

«گه زنی نباشه، عشقی هم در کار نیست. شکسپیر و رومئو و ژولیت و شیرین و فرهاد و معطلاند. اگر روزی زنها بخواند از اینجا برند، تقریباً همهی ادبیات و سینما و هنر دنیا رو باید با خودشون ببرند [...]»

«گه قرار باشه مردها از این دنیا گورشون رو گم کنند و برند، بهت قول می‌دم که هر چی جنگ و کشتار و کثافت کاریهای دیگهست رو با خودشون می‌برند. دنیا عینهو گوشت خرگوش می‌مونه. نصف حلال و نصف حرام. زن نصفی حلال دنیاست [...]»

از اینکه خوردن گوشت خرگوش - که از حیوانات مسخ شده است -، مطلقاً حرام است، بگذریم<sup>۲</sup>، حکم مطلق صادر کردن بر اینکه تمام مردان، عامل پلیدی و زنان، نصفه حلال

اسکلت بندی داستان «استخوان خوک...» به شدت سست است. خرده پیرنگهایی که با کوک درشت بیانیه‌های دانیال، به هم ضمیمه شده‌است، هر کدام، می‌توانست داستان مستقلی باشد.

دنیا هستند، بی معنی و حتی غرضورانه است. حتی با معیارهای مردها و زنان برج خاوران هم صدق نمی‌کند! اگر سوسن و شادی و پرسیا، نماد عشق هستند که باید فاتحه دیوان حافظ و اشعار شکسپیر را خواند!

چطور می‌شود کیانوش شاعر را با حافظ و شکسپیر مقایسه کرد؟! شعر کیانوش برای سوسن (صفحه ۵۸)، که به طریقی تطهیر زن بدکاره توسط نویسنده نیز محسوب می‌شود، ما را به این شک مبتلا می‌کند که یا ما معنی معنویت و ملکوت و عشق خداوند را درست نفهمیده‌ایم و یا سوسن را، بد شناخته‌ایم! بیش از این گفتن از مقام زن در این داستان، در این مجال نمی‌گنجد.

## ساختار نوع داستان

اسکلت بندی داستان «استخوان خوک...» به شدت سست است. خرده پیرنگهایی که با کوک درشت بیانیه‌های دانیال، به هم ضمیمه شده‌است، هر کدام، می‌توانست داستان مستقلی - البته اغلب آن هم با ساختاری خاطرهورا- باشد. قضاوت درباره این داستان، می‌تواند یک داستان بلند باشد یا نه چندان آسان نیست.

البته این بی‌اعتنایی به ساختار می‌تواند از صفات بارز ناتورالیسم باشد. از آنجا که قصد داریم رگه‌های ناتورالیستی موجود در این داستان را، بررسی کنیم، می‌توان با اغماض بیشتری، به نقد ساختار پرداخت.

دانیال، در صفحه ۲۲، پس از آنکه زندگی را به میدان مین تشبیه می‌کند، می‌گوید: «آگه شانس بیاری و پاهات روی مین نره، یه خمپاره که معلوم نیست از کجا شلیک شده می‌آد و می‌آد و ویییییییی می‌خوره وسط کلهت و تموم. به همین سادگی...»

و در صفحه ۲۳ می‌گوید:

«این تب لعنتی من هم یکی از ترکشهای همون خمپاره‌هاست که گفتم.»

دانیال، طبق توصیف نویسنده، مردی است با کله منگله‌ها که از حد طبیعی بزرگ‌تر

است و اندکی کج کوله و جای زخمی کهنه، تلاش قابل تقدیر نویسنده برای حرکت به سمت وسط سرش پیدااست. این بیماری، چه ارثی باشد، چه در اثر حادثه ای رخ داده باشد، دانیال، آن را نتیجه جبر روزگار می‌داند.

به غیر از آدم کج و کوله‌ای مثل دانیال، حضور شخصیت‌هایی چون زن فاحشه، دختر و پسرهای هرزه و لمپنهایی مثل ملول و بندر هم می‌تواند از خصوصیات داستانهای ناتورالیستی باشد. این آدمها اغلب به لحنی زننده و با کلمات رکیک صحبت می‌کنند. نکته قابل توجه آن است که خواننده در بین یکی از همین توصیفات مشتمزکننده (کشتن عباس محتشم)، صدای گوینده‌ای را از رادیوی خودروی بندر می‌شنود که جملاتی از نهج البلاغه را می‌خواند.

آیا برای اثبات ارزش گوهر، باید آن را بین لجنها انداخت؟

به نظر می‌رسد تلاش قابل تقدیر نویسنده برای حرکت به سمت خداپاوری، از دل جامعه بحران زده متجدد، بر مصدر ادبیات ناتورالیستی، به هدر رفته باشد. چرا که اصولاً ناتورالیسم ادبی بر اساس تعریفی ماتریالیستی و معرفتی پوزیتیویستی و حسگرا از جهان شکل گرفته‌است. این قالب برگرفته از نظام بیمعنایی، مکانیکی و بی روح، چطور می‌تواند ظرفی باشد برای اثبات وجود خدا؟!

این است که روایت معروف امیرالمؤمنین، علی علیه‌السلام، در کنار جانکندن عباس محتشمی که هفت جان دارد، خوب نمی‌نشیند و آن طور که باید و شاید، بر دل خواننده، تاثیر نمی‌گذارد.

## پیرنگ

هفت خانواده در برج خاوران مورد بررسی قرار می‌گیرند که هر کدام ماجرای خود را دارند؛ بدون آنکه بود و نبود دیگر شخصیتها خللی در داستان‌شان ایجاد کند. بر این اساس داستان «استخوان خوک...» فاقد شخصیت اصلی است و همچنین ساختاری اپیزودیک دارد.

هفت خانواده در برج خاوران مورد بررسی قرار می‌گیرند که هر کدام ماجرای خود را دارند؛ بدون آنکه برای هر کدام بود و نبود دیگر شخصیتها خللی در داستان‌شان ایجاد

کند. بر این اساس داستان «استخوان خوک...» فاقد شخصیت اصلی است و همچنین ساختاری اپیزودیک دارد.

همان طور که قبلاً گفته شد، داستان دانیال، پیرنگی ندارد.

محسن سپهر، که درگیر طلاق زنش سوسن می‌باشد، وقتی می‌فهمد او حامله است، به تردید می‌افتاد و با آنکه داستان با قطعیت به پایان نمی‌رسد، اما سیمین تلفنی اطلاع می‌دهد که برای خوردن ناهار برمیگردد و این فصل جدیدی است برای شروع آشتی زن و شوهر. در این داستان اگر چه محسن شخصیت اصلی فرض شده‌است، اما در نهایت سیمین است که تصمیم به بازگشت می‌گیرد.

در داستان سوسن و کیانوش، سوسن، با مردی آشنا می‌شود که با یک نگاه عاشق او شده‌است. رفته‌رفته سوسن نیز به عشق کیانوش، گرفتار می‌شود. اما با در ماندگی می‌فهمد که عشق کیا، از آن نوع عشقی که خودش تجربه می‌کند، نیست. البته سوسن برای به‌دست آوردن کیانوش، تلاشی هم انجام نمی‌دهد. هرچند در اولین برخورد شهوت‌آلود مردان در خیابان، پا پس می‌کشد و به خانه برمی‌گردد. شاید این نیز آغازی باشد بر یک تغییر. هرچند که در بطن داستان رخ نمی‌دهد.

حامد عکاس نیز با شنیدن خبر بازگشت نامزدش مهناز، دچار عذاب وجدان می‌شود. او در خواب می‌بیند که مهناز، به سراغ نامه‌ای که او برای نگار نوشته بود، می‌رود. حامد، وحشتزده از خواب می‌پرد و نامه‌ای را که به نگار نوشته بود، پاره می‌کند. حداقل در این داستان، عملی داستانی، هر چند ضعیف، رخ می‌دهد.

شهرام و دوستان پارتهای شبانه‌اش هم، عملاً تغییری نمی‌کنند و پس از سقط جنین پریسا، به زندگی گناه‌آلود گذشته، برمیگردند.

افسانه، در داستان ساکنان طبقه هفدهم، دچار کشمکش درونی است. او نمی‌خواهد ایمان به معجزه را باور کند. اما در پایان می‌پذیرد که معجزه، خرافات نیست و اگر خدا بخواهد، ممکن است اتفاق بیفتد. در پی رخ دادن معجزه، محمد مفید هم دچار تحول می‌شد. هر چند که بر مبنای واقعیت‌گرایی دینی، چنین اتفاقی، غیرقابل باور نیست، اما آن طور که باید، پرداخته نشده‌است. خواننده، از درونیات شخصیتها، بی‌خبر است و کشمکش

آنها را، جسته گریخته، فقط از خلال حرفه‌ایی که رد و بدل می‌شود، می‌فهمد. ماجرای عبرت آموز نوذر نیز، فاقد پیرنگی فنی است. هیچ دلیلی وجود ندارد که نوذر، تمام ماجرای به‌دست آوردن ملک محتشم را

جزء به جزء، برای بندر و ملول تعریف کند. همین است که بندر را به طمع به‌دست آوردن ملک از چنگ نوذر می‌اندازد و به کشته شدن نوذر به دست او، منتهی می‌شود.

بدین ترتیب، اغلب ماجراها، فاقد کشمکش داستانی و اغلب ملال‌آور است. همچنین است شخصیت پردازی در داستان «استخوان خوک...». شخصیتها، همه، در حد چهره‌مان یا تیپ باقی مانده‌اند. هیچ‌کدام از آدمها، گذشته‌ای ندارند. معلوم نیست از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند. بیهویت‌اند. خواننده، هیچ از کشمکشهایی درونی آنها، خبردار نمی‌شود و نمی‌تواند آن طور که باید و شاید، با آنها، ارتباط برقرار کند. به عبارتی ساده‌تر، شخصیتهای داستان «استخوان خوک...»، با بستن کتاب تمام می‌شوند و دیگر از ذهن خواننده، بیرون می‌روند. به عنوان مثال، کیانوش که شاعر است، در زندان چه کار می‌کرده‌است و سوء تفاهمی که از آن نام می‌برد، چه بوده‌است؟ چرا عشقش به سوسن آن قدر ناقص و غیر طبیعی است و چه در سوسن دیده‌است که خواننده نمی‌بیند؟

چه شده‌است که سوسن، به زنی بدکاره تبدیل شده‌است؟ چرا محسن سپهر، کارش را به زنش ترجیح می‌دهد؟ این همه دختر و پسر الکی خوش کیستند که در خانه شهرام جمع شده‌اند؟

اینها همه از ضعف پیرنگ و متعاقباً ضعف پرداخت مناسب شخصیتها، نشئت گرفته‌است.

گاهی نحوه معرفی شخصیتها نیز مستقیم، غیر فنی و بدون ظرافت است: «زمستان سال گذشته بود که نخستین علائم بیماری در الیاس ده ساله پیدا شد و انگار سنگی بود که خورد به شیشه‌ی زندگی دکتر محمد مفید و همسرش، دکتر افسانه مهرپور متخصص بیماریهای زنان، و آن را تکه‌تکه کرد.» (صفحه ۱۹)

به دلیل رعایت نکردن قوانین فصل بندی توسط نویسنده، به سختی می توان زمان جاری داستان را حدس زد. در تمام موارد، فاصله دو بخش، چه چند دقیقه و چه چند روز باشد، فقط با یک علامت مربع، پر شده است. به طور مثال در صفحه ۲۶ در فاصله ای که نگار از فضای داخلی مغازه عکاسی، وارد آتلیه می شود، علامت فصل خورده؛ که بی مورد است. همین طور است در صفحات ۵۷ و ۶۱ و ۷۲. این در حالی است که بهتر است فاصله های کمتر از یک ساعت را با یک سطر سفید، کمتر از یک روز را با یک علامت مربع و بیشتر را با سه علامت مربع نشان داد، تا خواننده، درک بهتری از گذشت زمان در داستان داشته باشد.

با این حال می توان حدس زد که زمان جاری داستان، در حدود یک ماه یا بیشتر است. در صفحه ۱۷ نوذر به بندر و ملول می گوید که عباس محتشم یک هفته دیگر به ایران بر می گردد. در صفحه ۳۱ داوود مرغی می گوید که قرار است عباس محتشم دو هفته دیگر با پرواز مستقیم لندن - تهران برسد! از این تناقض بزرگ در یک داستان ۸۰ صفحه ای که بگذریم، می دانیم که در پایان داستان، وقتی که بندر و ملول در حال کشتن نوذر هستند، دو هفته از مرگ عباس محتشم گذشته است.

در جاهایی از داستان، پرداخت یکدفعه و بیدلیل روایی می شود. به طور مثال در صفحه ۴۳ می خوانیم که محسن، در محوطه مجتمع مسکونی، روی نیمکتی نشسته است و به خاطراتی که با سیمین دارد، فکر می کند. در این حین کیانوش، از کنار او عبور می کند: «[...] و کیانوش از کنار او گذشت و رفت توی ساختمان و توی آسانسور و دکمه پنج و طبقه پنج و سوسن و شب سوسن خیلی زود خوابید و کیانوش تا صبح توی هال قدم زد و در وصف او شعری سرود و شعر را چسباند روی صفحه تلویزیون و با طلوع صبح [!] از آپارتمان سوسن بیرون زد.»

و همین طور است در صفحه ۲۸. این در حالی است که در اکثر مواقع توصیفات پویا، به اندازه و پخته است و این گونه روایی شدن ها، به داستان، لطمه وارد می کند. از صفحه ۷۳ به بعد، به شکل عجیبی، دیگر فصل بندی ها حذف می شود و حساب زمان و مکان از دست خواننده در می رود. حتی دیگر بین اتفاقاتی که در طبقات مختلف می افتد، پاراگراف بندی هم وجود ندارد. رویای حامد با سخنرانی دانیال، صحنه های تقلای

نثر موجز و روان و بدون اضافات داستان از نقاط قوت آن است؛ که در اولین بر خورد، خواننده را جذب می‌کند. گفتگوها، قوی هستند و بار جبران شخصیت‌پردازی ضعیف داستان را، بر دوش می‌کشند.

نودر زیر دست ملول، رقص دخترها و پسرها و جرقه‌های باور معنوی دکتر مفید و افسانه قاطی می‌شود! و این، ضرباهنگ داستان را به هم می‌ریزد. چرا که نویسنده به سیاق کلی خود در مورد نحوه آوردن صحنه‌ها از ابتدای داستان، وفادار نمانده است.

نثر موجز و روان و بدون اضافات داستان از نقاط قوت آن است؛ که در اولین بر خورد، خواننده را جذب می‌کند. گفتگوها، قوی هستند و بار جبران شخصیت‌پردازی ضعیف داستان را، بر دوش می‌کشند.

### سخن آخر

جسارت مصطفی مستور، در پرداختن به موضوعی که کمتر نویسنده متعهدی به سراغ آن می‌رود، ستودنی است: ترسیم یک جامعه مدرن از زاویه‌ای تازه؛ مطرح کردن شکهای اگزستانسیالیستی و پاسخ به آن. هر چند به نظر می‌رسد پاسخها، آنچنان که باید، قانع کننده نیست. حرکت در این مسیر، مانند راه رفتن بر لبه تیغ است. بزرگ ترین سؤال خواننده می‌تواند در انتهای داستان «استخوان خوک و دستهای جذامی» این باشد که اگر در شرایطی مشابه شرایط دکتر مفید و همسرش قرار گرفت و هیچ معجزه‌ای رخ نداد، آن وقت چه؟!

این گنجی را می‌توان به حال آن نابینایی شبیه کرد که وسط خیابان بود که چراغ سبز شد.<sup>۴</sup>

مرداد ماه ۹۱

پی‌نوشت‌ها:

۱. همان.

۲. همان.

۳. در وسائل الشیعه آمده‌است که خرگوش، به صورت زن

پلیدی بود که از حیض و جنابت و غیره، غسل نمی‌کرد.

۴. اشاره به صفحه ۳۵ کتاب.